

به نام خالق هنر و زیبایی

## من و یک دنیا موش خاکستری

نمایشنامه

چیا محمدی

صحنه خانه ای است کلبه ای مانند ، در سمت چپ درب خروج و در سمت راست شومینه وجود دارد . در وسط میز نهار خوری و سه صندلی ، که یکی از صندلی ها از تکه های جداگانه ساخته شده است و یک کت مردانه به آن آویزان است . در پشت میز صندلیها یک تخت خواب و بالای تخت یک پنجره کوچک رو به جنگل .

نور می آید ، شبی آرام صدای چند گربه از بیرون می آید. زن شتابان با دمپایی به دنبال چند موش از زیر میز و صندلی می جهد .

زن : تو این شهر لعنتی به موش ها هم نمیشه اعتماد کرد (می خندد) هیشکی مثل من این موشهای خاکستری دم دراز رو نمیشناسه . با صدای زنگ کلیسا ها کوک میشن و تو سوراخ سمبه های این خونه لعنتی دنبال اخباری می گردن برای پر کردن صفحه های روزنامه یا شنیدی و شنیدم های آدمکهایی که دیگه مردم نیستن شدن ... شدن یه جور ابزار واسه سرگرمی موشها (خوشحال خطاب به کتی که از صندلی آویزان است ) تو متوجه شدی که ما ، من و تو اون کوچولوی نازنین نه جز موشهایم نه اون آدمکهای کوکی ، باید به خودمون افتخار کنیم بابک چون نقشمون خیلی سنگین و رنگین تر از اوناس ، این بدبختها نمیدونن آگه ما نباشیم هم موشها بیکار میشن هم زندگی مردم شهر یکنواخت میشه . ولی یکی هست که تو تقسیم بندی که کردم نه جز ماهاست نه جز اونهاست ، میدونی کی رو میگم ، همونی که هر شب این خرت و پرتهارو واسمون میاره، حتماً آدم خوبیه ، میدونه چجوری زندگی کنه ، کجا زندگی کنه . من موندم که چرا تو، چرا انقدر به خودت فشار میاری که با من حرف نزنی. چرا بابک ؟ چرا ؟ تو داری کم کم نقش شوهریت رو گم میکنی، (با شوق) بعضی از شوهرها سر زناشون داد می زنند ،

فششون میدن ، کتکشون میزنن تازه اونم با کمر بند (گرفته) هرروز بیشتراز روز قبل به پر حرفی خودمو خفه قان تو عادت میکنم نباید اینطوری بشه بابک ، داری هم خودت رو نابود میکنی هم مارو (حالت سخنرانی) به عقیده من مرد اول باید وظیفه پدری و وشوهری رو خوب بفهمه بعد زن و بچه دار بشه، وظیفه پدر به خانواده اش مثل وظیفه دولت به ملتش میمونه (ناراحت) دولتی که ملتش رو خودش انتخاب میکنه ، تو باید با من حرف بزنی ، حرف بزنی بابک ، با من حرف بزنی . من به اندازه کافی تنها هستم من که جز تو و اون کوچولو کسی رو ندارم نه اینکه ندارم، دارم ولی پیدا شون نمیکنم . کاش شاهرخ الان اینجا بود ، اون عاشق پر حرفیهای من بود منم عاشق مرموز نگاه کردناش بودم ، قبلاً ها هم راجع بهش برات صحبت کردم. ولی هیچ وقت نداشتی حرفهام کامل بشه چون میدونستی من یه زمونی عاشقش بودم .شاید تو مقصر نباشی ، نه من هیچ وقت تو رو مقصر ندونستم ،هیچ وقت.هیچ وقتم اون شب رو فراموش نمیکنم که بعد عروسی خواهرت با نقشه خانواده های ابلحمون من و تو رو تو اون اتاق حبس کردن ، اون شب به جز من ،همه مست و شاد و از خود بی خبر بودن ،تو اون اتاق بنفش من موندی و تو یه شیشه مشروب و بعد ،اون کوچولویی که راحت رو اون تخت خوابیده . از اون شب به بعد دیگه روم نمیشد تو چشای شاهرخ نگاه کنم یادم میاد زمونی که میخواست برای همیشه از این شهر بره، نامه فرستاده بود که میخواد واسه آخرین بار ببینتم، هم شرم داشتم هم خوشحال بودم ،تو ویلای باباش قرار گذاشته بود ، اون بعد از ظهر بهترین لحظه زندگیم بود ،خیلی بهمون خوش گذشت . غرق غرق ،خیس خیس تو گذشته ها محو شده بودیم ، میدونی بابک زمونی که ما با هم بودیم همیشه ازش میخواستیم من رو یه بارم که شده هپنوتیزم کنه آخه اون روانشناسی خونده بود ولی هیچ وقت اینکار و نکرد .میگفت ضرر داره ولی اون روز که باهم بودیم وقتی ازش خواستم منو هپنوتیزم کنه بی هیچ معطلی

من رو هپنوتیزم کرد ،خیلی باحال بود، ببینم تو تا حالا هپنوتیزم شدی؟ (ترس) ولی وقتی که بیدار شدم تو اون ویلای بزرگ خیلی تنها شده بودم ،شاهرخ هم رفته بود ، من مونده بودم یه عالمه سوال ،بدون هیچ جوابی سریع خودمو جمع جور کردم و برگشتم خونه (به بابک نگاه می کند) میدونم باید زودتر از اینها بخت میگفتم ، اینجوری به من زل نزن ،(حالت بچگی) اینبار مقصر دیگه من نیستم، تو هیچ وقت نخواستی از گذشته من زیاد باخبر بشی.(میخندد) میگفتی گذشته ها گذشته حال و حال کن (صدای در به گوش می رسد )حتماً دوباره همون یارو (زن خوشحال در را باز میکند و با چند پلاستیک در دست وارد می شود )نمیدونم کیه ولی هر کی هست خدا عمرش بده حتماً آدم خوبیه، اون بچه رو بیدار کن ،من غذا رو آماده میکنم . (در حال غذا آماده کردن که ناگهان متوجه بابک می شود) چیه ؟ چرا خشکت زده ؟ نکنه ، نکنه تو هم فکر می کنی من دیونه ام ، آره ؟ تو هم همین فکر رو میکنی ؟ (می خندد)آره ، این رو کاملاً تو چشات میخونم (عصبی) تازگیهام اینجوری شدی ، اونم بخاطر این از خدا بی خبر که هر روز در میزنه و این خرت و پرتهارو میزازه جلو در . آخه اون بیچاره که کار بدی نمیکنه ، میخواد یه جورایی بهمون کمک کنه ، حتماً از وضعیت مالی مون خبر داره ، خبر داره که تو چند ماه حقوقت رو بخت ندادن ، نه نباید باهاش مخالفت کرد ،نه نمیشه باهاش مخالفت کرد یا دستش رو پس زد ، به ضررمون تموم میشه ، این رو که تو بهتر از من میدونی. یجورایی هم بهش عادت کردیم ، باشه ؟ بابک؟ باشه؟(عصبی) انقدر تو چشم زل نزن لعنتی ، یه کلمه باهام حرف بزن ، من زنتم ، زنت (گریه)

نور میرود .

نور موضعی روی زن در حال خواب دیدن است .

نریشن : قاتل ، روانی ، برومیریرحم، بندازیدش تو تک سلولی پیوسه ، شوهرشو کشته روانی ، بی رحم  
چطور تونستی بچه ات رو بکشی ، این قاتل بی شرف رو از اینجا برید، بسوزونیدش ، بسوزونیدش ...  
(زن با جیغی بلند از خواب می پرد)

به طرف عروسکش که روی تخت است می رود ، آن را بغل می کند و برایش لا لای میخواند . بلند  
شده و دنبال بابک می گردد.

زن : بابک ؟ بابک ؟ دوباره بی صبحونه رفت سرکار ، آخرش این مرد من رو دق مرگ میکنه . تو این  
چند سال یه روز نبود من رو بیدار کنه بگه زود باش زن دیرم شده صبحونمو بده برم ، منم بهش صبحونه  
میدم ، بعد میگه ممنون عزیزم الان یه مرد پر انرژی شدم واسه یک روز سخت کاری، منم کت رو تنش  
میکنم، کیفش رو دستش میدم بعد سریع میرم جلو پنجره و براش دست تگون میدم . لا لای عزیزم بخواب  
، بد جوری از خواب پروندمت آره ؟ من رو ببخش کوچولوی من. داشتم خواب های بد میدیدم ، خواب  
زندان میدیدم ، این کاملیای دیونه انقدر از زندان برام گفته که دیشب خواب دیدم شدم یه زندونی تمام  
عیار . راست میگفت اون کاملیا بدبخت خیلی جایه بدیه خیلی وحشتناک بود، من بودم و صدها قاتل و  
روانی ، سرشون رو از لای میله جر میدادن و جرم های خودشون رو با خشم و فریاد به من خطاب  
میکردن ، قاتل ، روانی ، بی رحم . بدبخت راشل چی کشیده تو اون زندون لعنتی ... تازه میگفت  
تیمارستان هم بوده (می خندد) می گفت تو تیمارستان یه زن بوده فقط کارش شده بود جوراب خوردن ،  
این که چیزی نیست می گفت یکی دیگه بوده پنجتا از بچه های خودشو رو کشته لابد بچه زیاد داشته  
میخواسته یکمی سرش خلوت تر بشه ، تازه ده تا موش هم خورده بود ، می گفت شوهرش رو مجبور می

کرد برایش موش بگیره . لابد زمونی که زن رو گرفتن بردن تیمارستان شوهرش واسه موشها جشن گرفته .  
اگه این کارو کرده باشه خیلی پسته ، چون حقشونه کشته بشن (تمسخر) یا خورده بشن، نه کوچولوی من  
؟ ... راستی، من خیلی وقته واسه بابک جشن نگرفتم (فکر) چطوره امروز وقتی از سرکار برگشت  
سوپرایزش کنم ؟ آره برایش جشن می گیرم (زن با خوشحالی بچه را روی تخت می گذارد و با آواز خواندن  
خانه را مرتب و تجهیزات جشن را آماده میکند)

با طراحی نور و فرم زن خود را می آراید و خانه را مهیای جشن میکند .

نور شب صحنه را روشن می کند . زن کلافه روی صندلی لم داده است .

زن : یعنی اون دیگه بر نمی گرده ؟ معنی اش اینه که دیگه من رو دوست نداره ، حتماً اونم شده جزعی از  
این آدمکهای دم دراز کوکی . نه اون بر می گرده ، دلیلی نداره که برنگرده . این همه سال باهم زندگی  
کردیم ' بچه دار شدیم . سختی ، خوشی ، همیشه کنار هم بودیم . (تو فکر ) همیشه ، هر روز ... شاید ...  
شایدم برایش تکراری شدم . آخه تو روزنامه خوندم که مردها ذاتاً زود از زنها سیر میشن ، نکنه از دست  
پرحرفیهای من ناراحت شده یا شایدم زیاد از گذشته هام حرف میزنم ، مخصوصاً قسمتهایی که مربوط به  
شاهرخ میشه ، آخه از چشاش میخوندم که بدش میاد . حتماً با خودش گفته که اگه تو شوهر داری و  
من شوهرتم دیگه نباید اسم اون مرتیکه رو بیاری (خود را به کوچه علی چپ می زند) ولی من از کجا  
باید میدونستم که اینجوری فکر میکنه ، تازه ، منو شاهرخ عاشق هم بودیم اونم چند سال ، پدر و مادرم  
هم مخالفتی نداشتن تا شبی که شاهرخ اومد خواستگاریم ، همه چی داشت خوب پیش میرفت تا اینکه  
تلفن زنگ خورد. بعد اون تلفن لعنتی که هیچ وقت نفهمیدم کی بود ، چی گفت به پدرم ، شاهرخ به دید

پدرم شده بود یه حیون درنده که هر لحظه ممکنه یکی رو هاپولی کنه .(می خندد) من و اون شاهرخ بدبخت چه نقشههایی برای زندگی کشیده بودیم . کاش شاهرخ رو یه بار دیگه میدیدم ، حتماً اونم الان زن و بچه داره .

صدای کوبیدن به در ، زن خوشحال به سمت در می رود و سریع در را می گشاید اما به جز چند پلاستیک کسی جلو در نیست . زن پلاستیک ها رو با ناراحتی داخل می آورد و روی میز می گذارد . یک روزنامه هم روی پلاستیک ها قرار دارد.

زن : (ناراحت تو فکر فرو رفته است) دیگه زندگی بدون بابک معنی نداره ، داره کوچولو؟ (چیزی به ذهنش خطور میکند) نکنه بخاطر این یارو؟ ... یعنی فکر میکنه ... آره حتماً فکر میکنه من دیونم(خنده دیوانه وار) یا شایدم فکر میکنه من و این یارو ... (خنده) ولی این که فعلاً معلوم نیست زن یا مرد ... حتماً اون دیدتش و میدونه که مرد (خنده)

به گریه می افتد و بعد به عصبانیت مبدل می شود و پلاستیک ها را با خشم در اتاق پرت می کند و اتاق را بهم می ریزد. ناگهان متوجه روزنامه می شود .

زن : (محو روزنامه شده است) کاملیا سونسون در دام جنگل زندگی خود ، این عکس منه؟ ... این در مورد منه؟ (سریع می رود و آینه را می آورد . نگاهی به آینه ، نگاهی به روزنامه ) نه این من نیستم ... نه ، من این نیستم ،(به آینه) اینم من نیستم ، هیچکدوم من نیستم (آینه را پرت میکند و روزنامه را تکه پاره میکند با گریه و خشم پلاستیک ها را بر می دارد و در خروجی را باز می کند) کجایی نامرد؟ کجایی بزدل ، خودتو نشون بده ، گیرت میارم ...

زن تندی در را می بندد و با عصبانیت دمپایش را در می آورد و دنبال موش می گردد .

زن : موشهای کثافت آگه واقعاً موشید خودتون رو نشون بدید ... همه تون رو می کشم ، هر چقدرم طول بکشه نمیخواهم منتظر میمونم که بیاین بیرون . بزدهایی عوضی خودتون رو بند کردین به اون سوراخهای لعنتی ...

نور می رود .

نور شب می آید . زن خسته روی میز لم داده است . صدای کوبیدن در به گوش می رسد ، زن از خواب می پرد و متوجه صدای در می شود . سریع قفل در را می گشاید و با کمی فکر کردن خود را قایم می کند . دوباره صدای کوبیدن و بازهم صدای کوبیدن . بعد چند لحظه شاهرخ آرام در را باز می کند و با کمی ترس وارد می شود چند پلاستیک در دست دارد . آنها را روی میز می گذارد . متوجه بهم ریخت خانه می شود . که ناگهان زن با چاقویی در دست از پشت به او حمله می کند و با چند ضربه چاقو شاهرخ را شدیداً زخمی می کند . شاهرخ کنار میز لم می دهد و زن ترسان میخواهد چهره او را ببیند .

زن : شاهرخ ؟ شاهرخ تویی ؟ (چاقو را می اندازد و نزدیک او می شود) من تو رو با چاقو زدم ؟ حالت خوبه ؟ میخوای دکتر صدا کنم ؟ ... (بیشتر روی چهره او دقت می کند)چقدر پیر شدی ، اینکه ناراحتی نداره منم پیر شدم ، ولی قبول کن تو بیشتر پیر شدی . وای شاهرخ اصلاً باورم نمیشه ، بعد این همه سال . تو میدونستی ما وضعمون بده ، آره ؟ تو میدونستی که شوهرم چند ماه حقوقش رو نگرفته ... راستی تو بابک رو میشناختی ؟ به گمونم بابکم تو رو میشناسه . میدونی چقدر منتظر همچین لحظه



ای بودم ؟ که بیای خومون با بابک آشنا بشی ... راستی کوچولوی من رو دیدی الان میارمش ، خیلی نازه (سریع می رود بچه فرضی را از روی تخت می آورد و به شاهرخ نشان می دهد) میبینیش چقدر نازه ... باید با بابک دوست بشی ، اونوقت میتونی هر روز بیای خومون . از دیشب تا حالا بر نگشته ... صبر کن الان میرم هر جا باشه پیداش میکنم ، باید با هم دوست بشید (می خواهد بلند شود )

شاهرخ : ( ناتوان) نه ... صبر کن ... تو باید یه چیزی رو بدونی

زن : بین خودمونه ؟(خوشحال)

شاهرخ : آره ، خوب گوش کن ... من بخت ظلم کردم کاملیا

زن : کاملیا ؟ تو به من ظلم کردی ؟ این چرت و پرتها چیه میگی ؟

شاهرخ : یادته واسه آخرین بار که همدیگرو دیدیم ...

زن : آره اون بعد از ظهر ، تو ویلای بابات ...

شاهرخ : من تو رو هینوتیزم کردم ...

زن : خیلی باحال بود

شاهرخ : من تو رو هینوتیزم کردم که شوهر و بچه ات رو بکشی ...

زن : (می خندد) کی رو بکشم ؟ شوهر و بچه ام . تو کاملاً دیونه شدی ، الان فکر کنم دیگه یه روانشناس خوب شدی ... مگه بچه نازم رو نمی بینی ، بابکم تا دیشب بود ، فکر کنم قهر کرده . الان میرم دنبالش هر جا باشه پیدااش میکنم

شاهرخ : صبر کن ...

زن : چیه ؟ از تنهایی میترسی ؟

شاهرخ : باور کن کاملیا ... تو شوهر و بچه ات رو ده سال پیش کشتی ، اونم با هینوتیزم من ... تو افتادی زندان ... بعد تیمارستان ... بعدشم از تیمارستان فرار کردی ... من میخوامم با این چیزهایی که واست میارم دین خودم یه کمی ادا کنم ...

زن : پاک دیونه شدی ، معلوم نیست این چند سال چه بلایی سرت اومده . یه لحظه صبر کنی من بابک رو میارم که باهم دوست بشید ، اونوقت اگه دوست داشته باشی میتونی با ما زندگی کنی (بلند می شود و از در خارج می شود )

شاهرخ میمیرد .

نور می رود .

پایان